



# یادت هست

## اختصاصی آشنا

نوشته: نادر خلیلی

انگار هیچوقت به آخر نمی رسد،  
این غصه و زخمی که خط خونش  
تا امتداد هستی انسان قد کشیده.

اینبار نمی گویم چه کنم؟ اینبار دیگر می دانم چکار باید کرد. فقط باید بنویسم . حالا احتیاج نوشتن برایم از هر چیزی مهمتر است. من باید توضیح بدهم این رنج را و این زخم را و این عشق را و این ناامیدیها را. باید بنویسم که چرا و به چه دلیل یا سر نوشت من اینگونه بازی کرده اند.....  
دیگر هیچ چیز به اندازه نوشتن برایم آرا مش نمی آورد و برایم مهم نیست. شاید هم در پایان همه آنچه را که می نویسم از بین ببرم اما برآستی حس می کنم که نوشتن باعث می شود تا حضور ذهن خود را به دست بیاورم و با این حضور ذهن است که بهتر می توانم بفهمم و بهتر موضوع را موشکافی بکنم.

پارسال این موقع حالم بسیار خوب بود، سختیهای معمول زندگی همواره همراه بشر هست اما پارسال مثل امروز در دریای غصه غریق نبودم. سالهای گذشته و از روزی که قد راست کردم و راه افتادم و کم کم سایه خودم را شناختم ، انگار جزئی از گیاهان نباتی بودم و زندگی برایم بسیار جالب بود. همه چیز خوب پیش می رفت ، تا هشت نه ماه پیش . نه تا هفت ماه پیش.

درست مثل بچه ای که قبل از نه ماهگی به دنیا بیاید و حتما این مشکل درست خواهد کرد. البته بیشتر برای خودم چرا که دیگران از کنارم می گذرند و دلسوز ترین آنها شاید لبخندی به من بزند و از مادرم احوال مرا بپرسد و برود ، دیگران فراوان براحتی می گذرند و برایشان مهم نیست که در عالم من چه اتفاقاتی می افتد، شاید آنها در شکم مادرشان درست نه ماه صبر کرده اند و حسایی خون و انرژی مادرشان را مکیده اند و حتی حالا هم بعضی شان شیرۀ جان او را می مکند و خم به ابرو نمی آورند.

به هر حال اوضاع خوب بود تا هفت ماه قبل، آرامش درونی من طبیعی و زندگی مثل همه دیگر موجودات به سادگی می گذشت.

تا آن روز بهاری که لابلای درختان ، خش خشی را به گوش خود شنیدم که با عث ترس من شد؛ نمی دانم چرا ولی به یکباره قد راست کردم و ایستادم. نگاه کردم و اورا دیدم.

دختری نیمه برهنه با لبخندی جذاب و موهای مشکی بلند و اندامی کشیده و زیبا که به نرمی حرکت می کرد. انگار حضور مرا حس کرده بود اما عمدتاً بی اعتنائی می کرد. مثل اینکه مشغول ماهی گیری بود چون دیدم چند بار خم و

کشید. به من غذا می داد و در آغوش خودش می خواباند. فردای آتش همه چیز آرام بود ، مادرم خیلی مهر بانتر از گذشته بود و انگار متوجه شده بود که در قبال من زیاده روی کرده.

من موضوع را فراموش کرده بودم ولی تنها چیزی که نمی توانستم فراموش کنم ، آن دختر خوش چهره کنار برکه بود که همه اش در ذهنم نقش می بست و دوست داشتم یکبار دیگر او را ببینم . پاورچین پاورچین آنجارا و ارسی کردم ولی هیچ نشانه ای از او نبود تمامی دور و بر آب برکه را گشتم ولی هیچ خبری از او نبود که نبود.

آتش خواب او را دیدم. به همان حالت و با همان زیبایی و عجیب آنکه چقدر گیرایی داشت! آیا عاشق او شده بودم ؟ آیا جدآ او را دوست داشتم؟ و چرا اینقدر در فکر او بودم ، اصلا او کی بود؟ از کدام خانواده بود و اصل و نسبش چه بود؟ من هیچ نمی دانستم. اما انگار راستی راستی از او خوشم آمده بود. اصل و نسبش چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟ پدر و مادرش به من چه ربطی داشت؟ من خودش را دوست داشتم و دیدار خودش را می خواستم. من جدآ به او احتیاج داشتم.

اما هر چه بیشتر به دنبال او گشتم ، کمتر نشانی از او یافتم. انگار از این کره خاکی پر کشیده بودو یا شاید مثل قطره ای

آب تبخیر شده بود و محو گشته بود.

جدآز همان برخورد اول ، به قدر کافی در ذهن و جان من

راست شد و چیزی را به آب می انداخت و دوباره می گرفت. او را قبلادر این حوالی ندیده بودم. حتی در خواب هم چنین موجود زیبایی را تصور نکرده بودم انگار برای او هم مفهوم شده بودکه این بر خورد ما اتفاقی بوده ومن به خاطر اینکه بیشتر از این موجب خجالت خود و یا او نشوم ، از آنجا دور شدم. اصلا من اینجا چکار می کردم؟ وجود این دختر زیبا چه ربطی به من داشت؟ نمی بایست خیلی مهم می بود.

آرزوقتی به خانه رسیدم، مادرم را دیدم که نگاهش تغییر کرده بود ، ابرو هایش خیلی به هم نزدیک بودند و در چهره اش حالت عصبانیت موج می زد. آب داخل کتری روی آتش جوش آمده بود و قل قل می کرد و صدای سوت آن در فضا پخش می شد. حسایی ترسیده بودم و جرأت نداشتم به چهره مادرم نگاه کنم انگار او شنیده بود که من هم در برکه نزدیک خانه مان بوده ام و آن دختر نیمه برهنه را دیده ام. نمی دانم شاید مادر آن دختر که من نمی شناسمش پیش مادرم شکایت کرده بود ، اما به هر حال موضوع به آن دختر ربط داشت. جالب اینجا بود که هرچه بر خشم مادرم افزوده می شد، چهره آن دختر زیبا روی بیشتر برایم تداعی می گشت. چونکه چهره او حالت آرامش و جذب به بسیار عجیبی داشت و انسان را مجبور می کرد که احترام او را بگیرد و دوستش داشته باشد.

از سوئی اخلاق مادرم را خوب می دانستم ، او بالا خره دیر یا زود آرام می شد و دوباره دست نوازشش را بروی سرم می

برای لحظه ای آنرا دیده بودم ، در ذهن من می چرخید ، ستاره ها را در سقف اتاقم می کشیدم ، برای همین هم سقف اتاقم پر از ستاره شده بود ، ستاره هایی زیبا ، طوری که زیبایی آنها انسان را وادار می کرد به آنها کرنش ببرد.

یکبار او را در خواب دیدم که مژه هایش برگشته و زیبا تر از معمول بودند. چند روز هیچ نخوردم چون هر کاری می کردم نمی توانستم آن مژه ها را بکشم آخرش هم ناچار شدم چیزی شبیه گل توتم بکشم.

هر بار وقتی که یک نقاشی را تمام می کردم، انگار قدرت نفوذ و زیبایی آن در صورت و یا در چشمهای من نقش می بست و هنگامی که از اتاق بیرون می رفتم ، همه از تعجب به من نگاه می کردند حالا دیگر نقاش بسیار ماهری شده بودم، احتیاجی به صحبت کردن نبود و همه گفته های ناگفته را در نقاشیهایم می گنجاندم.

حالا دیگر اتاق من هر گوشه اش یک نقش زیبا داشت،سقف آن شامل ستاره های کوچک و بزرگ و از قسمت چپ درب ورودی ، رنگ آبی خیلی روشن داشت که در میانه اتاق به آبی تیره تری می گزید و در قسمت راست رنگ سقف را سیاه سیاه کرده بودم، انگار اینجوری جالبتر و واقعی تر بود چونکه بر ارزش خورشیدی که در آنطرفتر بود می افزود.همیشه و در همه جا تضاد وجود داشته و دارد.

این سیاهیهای سمت راست اتاق، راستی راستی به اعتبار خورشید می افزود. آنجا که خورشید بود ، انگار سیاهی را و تاریکی را به این طرفتر پرت کرده بودند.اما به هر حال هرکدامشان از نظر من به آن دختر بسیار زیبای کنار برکه ربط داشت و همه اینها را من تنها و تنها به خاطر او کشیده بودم.آه اگر که یکبار دیگر او را می دیدم.حاضر بودم زندگیم را به پایش بگذارم.چونکه راستی راستی از او خوشم آمده بودو او را براستی دوست داشتم.

در امتداد خط زندگی من و وجود من، دو چیز مشخص بود . اول اینکه جسم من



تأثیر خودش را کرده بود و حالا که به او احتیاج داشتم ، رفته بود و دیگر پیدایش نبود . حالا که او را دوست داشتم او پر کشیده بود و از همین اول محکوم به جدایی از او شده بودم.

گاهی فکر می کردم آیا من هم در وجود او چنین تأثیری را داشته ام یا دارم؟ و باز به خود می گفتم مگر می شود که سرشت ما هر دو دقیقاً مثل هم باشد، نه او فرق داشت. او از جای دیگری به اینجا آمده بود، او کاملا با جهان من غریبه بود.ولی براستی برایش دلم تنگ شده بود. می خواستم با او حرف بزنم اما افسوس که نبود.

آخرش تصمیم گرفتم که صورت او را و اندام قشنگش را روی دیوار اتاقم نقاشی کنم و اینطوری غیبت و نبود او را جبران کنم.

در سایه روشن دیوار روبروی تختخوابم شکل او را کشیدم و برای اینکار روزهای زیادی را سر کردم.مادرم از عشق من خبر داشت و هیچ نمی گفت. انگاری فکر می کرد روزی از این کارهای بچه گانه دست می کشم و از این مرض خطر ناک نجات پیدا می کنم.به همین خاطر سعی داشت بیشتر به من برسد . اتاق مرا جدا کرده بودو برای من غذاهای مخصوصی تهیه می کرد که دیگران توان خوردن آنها را نداشتند و حتی اگر می خوردند رودل می گرفتند اما معده من به این خوراکی های گرم داشت عادت می کرد و رفته رفته از غذاهای سرد بدم می آمد.هر چه بر لذت غذاهای من افزوده می شد گرمای عشقم نیز بیشتر می شد و بر کیفیت نقاشیهایم روی دیوار افزوده می شد.

حالا دیگر از عشق او دیوانه شده بودم. هر بار قیافه او را به صورتی خاص حس می کردم و هر بار هم آن قیافه جدید را با دقت هر چه تمامتر روی دیوار می کشیدم . اما مجموعه این نقاشیها بود که شکل واحد او را نمایان میکرد. مثلا اگر به موهای مشکی و افشان او فکر می کردم ، سیاهیهای شب را می کشیدم با آن هراس و سکوت رعب انگیز. اگر چشمهای قشنگش که فقط

همواره در حال تغییر و تحول بود و در روند زندگی داشت کامل و کاملتر و بزرگ و بزرگتر می شد و دوم اینکه افکار من و درون من بود که به صورت عالم نقاشیهاییم در آمده بود، این هم داشت همراه جسم رشد می کرد چرا که هر بار چهره جدید و بهتری از معشوقه عزیزم را طرح می کردم.

حالا دیگر همه هستی من به او ربط پیدا کرده بود و هر اتفاقی که می افتاد ، به نوعی به او ختم می شدو یا از او شروع می شد. یک شب او را در خواب دیدم ، همان برکه و همان حالت ، اما غیر از من که دزدکی او را می پائیدم گاوی آنطرفتر مشغول چریدن بود.

روی زبانش ستاره های خاکستری رنگی نقش بسته بود و از گوشه لبهایش کف سفید رنگی سرازیر شده بود.

هر چیزی را از او انتظار داشتم اما حلول به جسم گاو چیزی غیر قابل درک بود. وقتی بیدار شدم بروشنی حس کردم که تب کرده ام ، دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، آره واقعا گرم بود. عجب کابوسی دیده بودم! آخر چگونه ممکن بود ، وجودی به آن زیبایی و لطف درون گاوی رفته باشد؟

چند روز گیج گیج بودم و نمی خواستم ببینم که این من بوده ام که آن خواب را دیده ام ولی به تدریج دریافتم که حتما علتی داشته . وقتی دقیقتر شدم دیدم گاو موجودی آرام ، بدون ضرر و تازه خیلی هم متمر ثمر برای آدمها بوده و من با شیر گاو بزرگ شده ام ، حالا چرا باید این حق را از او گرفته باشم؟ بالا خره خودم را راضی کردم که بخار شدن او و رفتنش به درون تن گاومی تواند پیام آرامش گاو بوده باشد و اینکه زیبایی دنیای من از اوست و این زیبایی و حرکت بدون شیر او که سبب رشد من بوده ، ممکن نبوده است. و دیگر دست به کار شدم و شکل گاوی را که دقیقا شبیه همان گاو خواب من بود ، در گوشه ای از دیوار اتاقم کشیدم. حالا دیگر به او بی وفائی نکرده بودم.

اولین باری که مادرم به اتاق من آمد و آن گاو را دید ، چنان خنده اش گرفت که سینی غذا از دستش افتاد ، هر دو دستش را روی شکمش گرفته و چنان قهقهه زد که من جدا ترسیدم . بعد هم بدون اینکه ریخت و پاش نتیجه کارش را جمع و جور کند از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه نگذشت که صدای خنده دسته جمعی خواهر و برادرانم بلند شد. هر چه بر شلیک این خنده ها اضافه می شد ، عصبانیت من هم بیشتر. آنها مرا و نقاشی مرا به باد مسخره گرفته بودند. در صورتیکه تا دیروز می گفتند که هیچوقت نقاشی به هنر مندی و استادی من وجود نداشته. بخصوص اینکه نا یافتنی ترین چیزها را اینجا و در این خانه حاضر کرده بودم. از آنها لذت برده بودند و حتی گاهی اوقات از شدت علاقه گریه کرده بودند. اما حالا به گاو زیبای من می خندیدند.

از آن پس بود که تصمیم گرفتم حتی مادرم را به اتاقم راه

ندهم اما خود را مجبور دیدم که یکی از برادرانم را اینجا بیاورم و برایش توضیح بدهم که گاو چه موجود مهر بان و خوبی است و شیر او چقدر برای ماها مهم بوده و براستی بدون شیر او شاید در همان بچگی می مردیم، برایش توضیح دادم بخصوص آرام بودن گاو را و اینکه چگونه در خواب من ، آن زیبای زیباییان وارد جسم این گاو شده بود. بالا خره او پذیرفت و حتی عذر خواهی کرد از این بابت که کشیدن شکل گاو باعث خنده اش بوده . او رفت و از آن پس وقتی از خانه بیرون می رفتم ، اتاقم را قفل می کردم و کلید آنرا در جیب می گذاشتم.

من چقدر تنها شده بودم. ارتباطم با مردم قطع شده بود ، بیشتر و بیشتر در خودم فرو رفته بودم و دیگر حوصله دیدن کسی را نداشتم. از این برکه اطراف خانه مان و از همه چیز خسته شده بودم ، دیگر مثل گذشته های دور ، با صدای جیر جیرکها آرام نمی گرفتم . ماه و ستاره ها در آسمان و در شبهای تنهایی ام جذابیت قدیم را نداشت، از گلها و گیاهان دوری کرده بودم و آب برکه مدتها بود که راکد مانده و بتدریج به صورت باطلاقی در آمده بود و غیر از خودم ، کمتر جنبه ای جرأت داشت در آن حوالی قدم بزند . درختهای بسیار بلند برکه یکی یکی از پای در آمده بودند و جایشان را به درختان کوچکتری داده بودند. لابلای همین درختان انواع مارها و خزندگان دیگر در جنب و جوش بودند .

آنروز غروب وقتی به خانه برگشتم ، برادر و خواهر کوچکترم را دیدم که مثل همیشه با همدیگر درگیر شده بودند و به یکدیگر بد و بیراه می گفتند. وقتی مرا دیدند ، ساکت شدند و من بدون اینکه در دعوی آنها دخالتی کرده باشم به اتاق خودم پناه بردم. صدای آنها را هنوز می شنیدم. اما صدائی آشناتر به گوش می رسید که می گفت : هروقت مشکل خیس کردن جایتان را در شبها حل کردید ، آنوقت سرو کول هم پیرید. و این صدای مادرم بود.

وارد اتاقم شدم ، چقدر دلگیر بود آن ماه و ستاره ها و خورشید و همه آن تصاویر روی دیوار ها ، ارزش قدیم را نداشت. رو بروی هریک از آنها ایستادم و خاطره آن دختر نیمه عریان زیبا را به یاد آوردم و در آخرین نقاشی ام ، نا گهان به یاد آوردم که او چقدر بیوفا بوده است... چونکه همه این مدت مرا به حال خودم رها ساخته و هر گز در زخمها و زنجهایم شریک نبوده و دلش برایم نسوخته و اصلا وجود من برایش هیچ اهمیتی نداشته است.

یکباره تصمیم گرفتم همه نقاشیها را خراب کنم ، پاک کنم ، نمی دانم یک جوری از بین ببرم و از همین روی سطل رنگ سفید را برداشتم و همینکه خواستم آنرا روی دیوار بپاشم ، از منظره و شکل روی دیوار خجالت کشیدم . نمی دانم شاید ، شاید آنرا دوست داشتم . اما به هر حال نتوانستم رنگ سفید را روی آن بپاشم. از تعجب بر زمین میخکوب ماندم . آه که در این رنگ سفید چه ماجرای وحشتناکی نهفته بود

اگر آنرا روی دیوار می پاشیدم مثل آن بود که نقاشی روی دیوار را به دنیا و عالم سفید تبعید کرده باشم و در اینصورت مرگ و نابودی نقاشیها حتمی حتمی بود. در این فکر بودم که برای مدت کمتر از یک روز حتی ، مرا در جایی بگذارند که همه چیز سفید باشد ، چه حالی به من دست خواهد داد؟ حتما کور می شدم و از حدقه چشمهایم خون بیرون می زد و این چقدر عجیب و خطر ناک بود .

از حالا به بعد فهمیده بودم که از هر چیز و هر کسی خوشم نیامد ، به هر صورتیکه بوده ، آنرا به دنیای سفید می کشانیدم و به این وسیله او را نابود می کردم و بعد از این کشف بزرگ چقدر بر خود بالیدم و خود را بزرگ دیدم . من قدرت آنرا داشتم که هر موجودی را به دنیای سفید بکشانم و اگر آن وجود با پای خودش نیامد ، می توانستم محتوای داخل سطل را شخصا روی او بپاشم . مهم این بود که من به اندازه کافی رنگ سفید در اختیار داشتم و مهمتر اینکه راز این رنگ را درک کرده و شناخته بودم.

آنشب خواب خوشی کردم و صبح بدون خستگی بیدار شدم ، اهالی منزل از رفتار شادمانه من در عجب بودند ولی من اصلاً بروی خودم نیاوردم.

آنروز مادرم روی میز صبحانه کاسه ای از عسل و یک لیوان شیر گذاشته بود. من همه آن عسل را نوش جان کردم ولی دست به لیوان شیر نزدم.

وقت را هدر ندادم و فوراً بیرون زدم. مثل همیشه و بر طبق عادت به طرف برکه نز دیک خانه مان راه افتادم آنروز حال دیگری داشتم و از نظرم خیلی چیزها عوض شده بود . و اما آنطرف تر نزدیک باطلاق و در سایه روشن درختها ، زنی را دیدم که روی بسوی من ایستاده بود، وقتی جلوتر رفتم و خوب او را نگاه کردم باورم نشد؛ آره این همان معشوقه نازنینم بود . این همان عزیز من بود و چقدر جذابتر و قشنگتر به نظر می رسید . پیراهن بلند بلائی به تن کرده بود که روی بدن لطیفش لغزان بود . سینه او لخت بود و بروشنی پستانهای بسیار زیباییش ، از لابلای پیراهن آشکار بود .

موهای جو گندمی بلندی تا نزدیکی آرنج او را پوشانده بود و در همان حال به من نگاه می کرد و در آن نگاه آنچه را که می توانستی از عشق و دوستی و صفا درک کنی ، پیدا بود. لبهایش را به حالتی بسیار شهوت انگیز بروی هم می لغزاند و چشمهایش که بر جذابیت آن صد هزار چندان افزوده شده بود ، حالت درخشندگی و هوس بوسه ای بسیار بلند و طولانی را در خود داشت.

بدون اینکه او متوجه بشود ، از داخل جیبم ، ران خودم را محکم نشگون گرفتم تا بفهمم که آیا واقعا این چیز ها حقیقی اند و یا دوباره خواب می بینم؟ ولی نه ، درد را حس کردم و انگار اوفهمید ، چونکه لیخندی زد و در حالیکه با انگشت خود به لبهایش فشار می آورد ، شروع به حرکت

بکریه از صفحه ۱۳

چه باوقار و چه با معنا و چقدر جذاب و زیبا بود. اشتباه نکرده بودم این زن خوشگل همان دختری بود که قدیمترها در همین جا دیده بودم، هشت نه ماه پیش. نه درست هفت ماه پیش.

ولی چگونه اینهمه تغییر کرده بود؟ شاید این مادر آن دختر است! شاید..... و چقدر شباهت داشتند. تمامی عظمت و زیبایی نقاشیهای داخل اتاقم، هر یک نشانه ای از همین زن زیبا بود و مجموع آنها، پیکر همین زن بود. حالا در مقابل این جذابیت خیره کننده زمین میخکوب شده بودم. دیگر توان حرکت نداشتم و او را می دیدم که آرام می گذشت. چنان از خودم بی خود شده بودم که به هیچوجه گذشت زمان را نفهمیدم و وقتی به خود آمدم، او در لابلای نيزرها گم شده بود.

به سرعت دنبالش رفتم اما رفته بود. تمام نقطه نقطه برکه را گشتم ولی هیچ اثری از او نبود، چندین بار کناره های باطلاق را نگاه کردم و از این فکر که نکند در آن فرو رفته باشد، بر خودم می لرزیدم.

هیجان زده و هراسان به منزل رسیدم، مادرم مرا دید و از وحشت دیدن من از جایش تکان نخورد. بیچاره از روش راه رفتن من و حالت غریب فهمیده بود که اتفاقی جدی افتاده ولی هیچ نپرسید و من بی اعتناء به همه چیز و همه کس به اتاق خود رفتم و از قفسه شرایبها، یک بطری برداشتم و همچنانکه یکی یکی نقاشیها را نگاه می کردم، قلمپ قلمپ شراب می نوشیدم.

هر کدام از این نقاشیها نشانه ای از شکوه و زیبایی او بود. می گویم او، آخر حتی نام او را نمی دانم و هرگز صدای او را نشنیده بودم. تنها می دانستم که او دلبر من و معشوق من است و از جان و دلم او را دوست داشتم.

حسابی بی تاقت شده بودم و فکر می کردم که چقدر بیچاره و بد بخت هستم. بد بختی عاشق که حتی برای یک بار نتوانسته بود با معشوق بنشیند و از ژرفای احساسش برای او بگوید.

هر چه بیشتر موضوع را وارسی می کردم، بیشتر به بیچارگی پی می بردم و حس می کردم که بهتر بود می مردم. آره حالا دیگر مرگ ارزش فراوانی داشت. چون با وجود مرگ، دیگر غصه ها، رنجها و زخمها تمام می شدند. مثل دیوانه های زنجیری، تند تند گرد اتاق می گشتم و تصاویر اطراف را نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم، این چه سر نوشتی است که من دچارش شده ام؟!

نه اینکه تنها بر غمهای من افزوده باشد نه، بر تعجب من افزوده بود. اوائل از اندیشیدن به اینهمه رنگارنگی و عجایب، نوعی لذت حاصل من می شد، اما بعد ها وضع دیگرگون شد و من متوجه شدم که از هر پرده این نمایش عظیم، زخم می بارد و خون و غصه برای همین شراب را دوست داشتم.

یعنی نیاز داشتم، چرا که شراب خانه برانداز غمهایم بود و انگار با نوشیدن پیهالهای شراب، کوه غصه ها تکه تکه می شد و یا آب می گشت. اگر چه روز بعد باز دوباره این کوه عظیم را مشاهده می کردم و جالبتر اینکه، بر قطر و زخامت و بلندی آن نیز افزوده می شد. اما به هر حال وقتی جامهای شراب را سر می کشیدم، این بلندی و عظمت برایم کوچکتر جلوه می نمود.

و آنشب آنقدر شراب نوشیدم و گریه کردم، تا آخرش در گوشه ای افتادم. در میان خواب و بیداری بودم چشمهای نیمه باز بود و صداهائی که به گوش می رسید، مفهوم مشخصی نداشت اما انگار تکراری از حروف لام بود. شاید مرده بودم و داشتند جنازه مرا به گورستان می بردند. سایه های روشن و سیاه می خندیدند و بعضیها مبهوت بودند.

جماعت بسیار زیادی که هر کدام به شکل خاص خود لباس پوشیده بودند مرا در میان گرفته و از کوچه مان که مثل خط وصلی، تا برکه بود، عبور می دادند و زیر لب چیزهایی می گفتند که برای من مفهوم نبود.

هرچه دقت کردم هیچ قیافه آشنائی ندیدم. همه غریبه بودند و با جدیت خاصی مرا مجبور می کردند که همراهشان عبور کنم.

شب تاریک و سردی بودو برکه از خوف و خشونت پوشیده بود. از غصه اینکه چگونه می شود خطرهای موجود در این برکه، به خصوص باطلاق را برای این جماعت شرح داد، بغض کرده بودم. فریاد می زدم ولی فریاد مرا کسی نمی شنید. نمی دانم شاید دنبال آن زن جذاب بودند، شاید او خطای بزرگی مرتکب شده بودو یا شاید به عکس اینها هم مثل من عاشق او شده بودندو حالا در اینجا دنبالش می گشتند؛ غافل از اینکه او نایافتنی تر از آن بود که بتوان تصویر نمود. در میان این هیاهو گم شده بودم و دیگر هیچ کاری از دست من بر نمی آمد. بالاخره راه خانه را در پیش گرفتم و وقتی به منزل رسیدم، مادرم را دیدم که هراسان مرا بغل گرفت و به دیگران دستور داد تا فوراً آب گرم بیاورند. از دماغم خون راه افتاده بود و تمام پیراهنم قرمز شده بود. دیگر نائی نداشتم و در همین حال از هوش رفتم.....

نمی یاد آخرین باری که او را دیده بودم افتادم، زیبا و جذاب، آرام و دلربا و بسیار هوس انگیز؛ دلم می خواست او را می بوسیدم. دلم می خواست نمی رفت و اجازه می داد تا سرم را روی پاهایش می گذاشتم و به او تعظیم می کردم. گویا من او را برای هم آفریده بودند. اما به جای وصل ما را به هجرانی کشنده و زجر آور دچار کرده بودند.

همینکه فهمیدم می توانم سر پا بیایم، لرزان لرزان از خانه بیرون رفتم و به سوی میعادگاه همیشگی راه افتادم. همه زندگی من از روز اول تا همین الان به همین برکه و آن زن مربوط بود. انگار من و برکه و آن زن، همه هستی بودیم.

بالاخره به آنجا رسیدم و به این امید که او را ببینم در گوشه ای کز کردم. او حتماً در همین دور و برها بود، چون قطعاً از صدای آنهمه آشوب مردم و گشتنهای میان برکه، که حتماً نیز تعدادی از آنها طعمه باطلاق شده بودند، انگیزه ای می توانست برای او باشد که باز به آنجا بیاید.

و من اشتباه نکرده بودم، چون او را دیدم که از دور دستهایش را بسوی من دراز کرده بود و من بدون درنگ بسمت او حرکت کردم. هوا سرد بود و او لباسهای زخیمی پوشیده بود، اما به زیبایی اش صد چندان افزوده بود و وقتی روبروی او رسیدم به من تبسم کرد، من هم به او لبخند زدم و مشتاقانه او را در آغوش گرفتم. بدنش بوی عود هندی می داد. لبهای باریک و دهان کوچکش روی گردن و بنا گوش من سائیده می شد. گرمای بسیار عجیبی از سینه اش بیرون می زد. گرمائی که انگار می خواست جان مرا مثل یخ آب کند.

از شادی به وجد آمده بودم. این معشوق من بود، این دوست داشتنی ترین زن جهان هستی بود که در آغوش من بود. دستهایم را با حرارت بسیار روی ساق پاهایش کشیدم، زانوانش می لرزید. انگار او هم مثل من قرنهای انتظار کشیده بود، چرا که می لرزید و تند تند بر سر و صورت من بوسه میزد. دستهایم را گرفت و میان رانهای سفید و نرمش گذاشت، گرمای سوزانی از آنجا بیرون می آمد و بر اندام من رعشه می زد.

همچنانکه همدیگر را می بوسیدیم، پیراهن او را کنار زدیم و او را که لخت مادر زاد شده بود، زیر تیغه آفتاب نظاره کردم.

چقدر زیبا بود و چقدر معطر و جذاب!

لبههایش را به لبهایم دوخته بود و من چشمهایم را کاملاً بسته بودم. نمی دانم چقدر در آنحال بودم ولی وقتی به خود آمدم، متوجه شدم که لبهایم می سوزد. روی آن دست کشیدم و دیدم که خون از آنها جاری شده. او از شدت احساس لبهایم را گاز زده و رفته بود. ولی روی دستهایم که سراسر بدنش را لمس کرده بود، هیچ علامتی نگذاشته بود.

آیا به وصال یار رسیده بودم؟ نمی دانم، فقط می دانم که در کنار مرداب افتاده بودم و از شدت سر ما به خود می لرزیدم. تلو تلو خوران، خود را به خانه رساندم. با اینکه می لرزیدم ولی از ته دل شاد بودم که بالاخره معشوق را بوسیده بودم. بوی بدن او، سراسر بدن مرا گرفته بود و همین عطر عجیب که شباهت زیادی به بوی عود داشت فضای اتاق را در بر گرفته بود. مادرم از اولین برخورد من همه چیز را فهمیده بود و از همین رو به من گفت: آب حمام داغ است ولی مواظب باش سرت نسوزد!!

از شنیدن این حرف، چنان خجالت کشیدم و از سوئی ترسیدم که قابل شرح نیست. دوست داشتم زمین دهان باز می کرد و من فرو می رفتم. بعد از حمام به اتاق خودم آمدم و آنشب را چنان به راحتی بخواب رفتم که هرگز یادم

نمی آید ، بیشتر ها چنین خوابی کرده باشم .  
صبح وقتی از خواب بیدار شدم ، سرم سنگینی می کرد .  
جلو آینه رفتم و یکباره جیغ کشیدم ، طوری که مادرم سر رسید ، برادرها و خواهر هایم نیز همراه او بودند . مرا دیدند ، آنها هم جیغ کشیدند . تمام موهای سرم ریخته بود و روی پوست سرم جوشهای بزرگی که هر کدامشان به اندازه گردوئی بود ، نمایان شده بود . لبهایم ترک برداشته بود و جای چاک و بوسه آن زن بروشنی آشکار بود . پیراهنم را کنار زدم و سراسر بدنم را دیدم که پر از زخم و جوش شده بود و از زخمها چرک و خون بیرون می زد . خدایا چه اتفاقی افتاده بود ؟ و چرا اینطوری شده

دیگر جرأت نداشتم بیرون بروم ، چون دیگران به سر کچل و زخمی ام و به چاک لبهایم می خندیدند و مرا مسخره می کردند ؛ خصوصاً کله پز سر کوچه که همیشه منتظر بود تا مرا در اینگونه حالی ببیند .

دلم برای بیرون لک زده بود ولی وجود این زخمهای روی سر و صورتم و چرک و کثافت آنها مانع از اینکار می شد . چپم را پر از تنباکو کرده و با حسرت و اندوه روشن کردم . بیچاره مادرم ، تنها کسی بود که از من مراقبت می کرد و هر روز از برگهای گیاهان مخصوص برکه می آورد و روی زخمهایم می گذاشت ، این برگهای سبز مواد آرام بخشی از خود ترشح می کردند که بتدریج باعث خشک شدن چرکها نیز می شد .

حالا دیگر به اندازه کافی عصبانی بودم و حتی از خودم بیزار . دوست داشتم زمین و زمان را به هم بکوبم . کنار پنجره رفتم ، بیرون را نگاه کردم ، مرد دوره گردی فریاد می زد : صفرا شکنه آلبالو ، بیا بابا ، داره تموم می شه ....

از ته دلم می سوختم و فکر می کردم ، الان تمامی اهل محله به ریش من می خندند . حتماً از ماجرای بوسه و کنار من و آن زن همه خبر داشتند . وقتی درست فکر کردم ، دیدم آره درسته ، همه می دانند ، چون تمام علامتهای روی تن من ، د رتن همه مردهای محله موجود بود . مثلاً همان کله پز احمق ؛ لب خودش علامت چند گاز خوب و درشت را داشت .

تازه داشتم متوجه می شدم که طاعون چند سال پیش که در شهر شایع شده بود ، به کنار برکه و باطلاق ربط دارد . از این اندیشه که معشوق من با آن رعنائی و شیوایی و زیبایی ، بغل صدها آدم دیگر نیز خوابیده باشد ، دیوانه می شدم . از ته دلم آرزو می کردم که اینطوری نباشد ، اما افسوس شواهد کار همگی حاکی از همین بود . چپم خالی شده بود ، دوباره آنرا پر کرده و با حسرت و اندوه شروع به دود کردن کردم . این چپق یادگار پدرم بود و مادرم تنباکوی آنرا خودش کاشت و برداشت کرده و در انباری خانه مان برای من قاچم کرده بود . انگار از خیلی پیشتر ها می دانست که علاج زخمها و رنجهای من ، همین چپق و تنباکوست .

همچنانکه چپق می کشیدم ، با دهانم حلقه هائی از دود

درست می کردم و این حلقه ها بالا می رفتند ، بالا و بالاتر و در نزدیکیهای سقف پراکنده می شدند ، مثل ابرها که گاهی شکل مشخصی دارند ولی کم کم با پخش شدن ، آن شکل از بین می رود . حلقه هائی که از دهان من به سمت سقف اتاق می رفتند ، سعی اشان محاصره کردن ستاره های سقف بود . بیرون که نمی توانستم بروم و همین تنها سر گرمی من بود ، در این اتاق ، اتفاقی پر از زخم و رنج و غصه ؛ پر از ناامیدی و شکست و گریه و پر از آرزوهای بر باد رفته . برای همین دود کردن تنها تسکین من بود .

همه اش در این فکر بودم که آیا همآغوشی با او ، ارزش اینهمه دردسر را داشت ؟ لایبای دودی که از دهان من خارج می شد ، چهره زیبای او را دیدم ، لحظه ای فکر کردم که به صورتی جادوئی در اینجا حاضر شده و آمده تا مرا ملاقات کند ولی وقتی دقت کردم ، دیدم نقاشی روی دیوار است . رفتم جلوی همین دیوار ایستادم ، خوب به صورت او نگاه کردم و چنان از زیبایی چشمها و ابروهایم متحیر شدم که براستی قابل تصویر نیست . بی اختیار و از ته دلم به او تعظیم کردم ، آره واقعاً او را دوست داشتم . هر چند او بی وفا بود و تن و بدن خود را در اختیار هر کسی گذاشته بود ، اما تا آنجا که به من مربوط بود ، جدأ او را از ته قلبم دوست داشتم ، برای همین چندین بار به طرف دیوار دولا راست شدم و زیر لب تکرار کردم ، دوست دارم ، مرا ببخش ، کمک کن و نجاتم بده .

با گفتن این جمله ها اشک چشمهایم سرازیر شد ، داغی این اشکها اگر مثل آب کتری نبود اما دارای گرمائی سوزان و عاشقانه بود . دوست داشتم قطره قطره اشکهایم را جمع کنم و دانه دانه مثل مرواریدهای سفید غلطان ، در میان موهای مشکئی او بگذارم . در عالم خیال عاشقانه شروع کردم به برداشتن همین مرواریدها و یکی یکی در میان موهای او و در لایبای دیوار گذاشتن . چنان به این کار مشغول بودم که اصلاً گذشت زمان را نفهمیدم و این مادرم بود که تعجب زده آنطرفتر ایستاده بود و مرا صدا می کرد .

در حالیکه انگشتم لای آجرهای دیوار قرار داشت تا یکی از مرواریدهای خیالی خودم را بکارم ، برگشتم و مادرم را دیدم که می پرسید : چکار می کنی ؟ آیا خول شدی ؟

و هنگامیکه اشکهای روی گونه ام را دید ، دلش برایم سوخت و گویا تاقت نیاورد و از اتاق بیرون رفت .

تنباکوی چپق باز تمام شده بود ، باز پر کردم و باز حلقه های دود در فضا پخش می شد . نالان و اشک ریزان گوشه گوشه های اتاق را وارسی می کردم ، به ستاره ها و خورشید و ماهی که در سقف بودند چشم می دوختم و گاه ساعتها در همین حال باقی می ماندم . هنوزاز زخمهای سر و صورت و بدنم ، چرک بیرون می آمد و چقدر هم درد آور بود . جرأت نداشتم به سرم دست بزنم چون با برخورد انگشتهایم به زخمها ، حالت سوزش بسیار شدیدی تولید می شد که تفسیر آن

ناممکن است ؛ انگار بروی زخمی نمک بپاشی .  
همانطور که دود می کردم به فکر قوطی رنگ سفید افتادم . به خودم گفتم چه فرق مشخصی می توانست بین این رنگ و دیگر رنگها باشد و چرا این رنگ تا به این اندازه برایم مهم شده بود ؟ وقتی دقت کردم ، دیدم اگر موجودی را به جانی ببری که همه چیز آن سفید سفید باشد ، دیگر نخواهد توانست چیز مشخصی را ببیند و همه چیز مفهوم خودش را از دست خواهد داد ؛ چراکه همه طرف سفید سفید است و حتماً بعد از مدت کوتاهی ، آن وجود کور می شد و بعد از کوری بی شک از تشنگی و گرسنگی از بین می رفت . پنجره اتاق را باز کردم ، آنطرفتر در کوچه ، مردم در حال آمد و رفت بودند ، انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و همه چیز مثل روزهای قبل بود . پارچه فروش در حالیکه بروی پارچه هایش دست می کشید ، به زندهای عابر نگاه می کرد و انگار به این شیوه می خواست پارچه هایش را به آنها بفروشد .

گهگاه یکی از همین زنها روبروی او می ایستاد و به پارچه ها نگاه می کرد ، چه نقشها و طرحهای عجیب و غریبی روی پارچه ها بود . آیا این طرحها و نقشه های زیبا بود که از زنها چهره ای اینگونه جذاب به دست می داد ؟ آخه بعضی از آنها به رنگ آبی آسمانی پر از ستاره و گل بودند ، گلها و ستاره هائی که شباهت خاصی به سقف اتاق من داشتند . مسلماً اگر از چنین پارچه ای ، لباسی بدوزند و یک آدم نازیبا آنرا بپوشد ، بالاخره روی ذهن ما تا ثیر خواهد داشت و ما زیبایی این پارچه را به پوشنده آن ربط خواهیم داد . و این پارچه فروش چه کار مهمی داشت ؟

ولی کله پز چطور ؟ او هم دست کمی نداشت . او به صورتی بسیار ماهرانه کله های مختلف را در داخل دیگ بسیار بزرگش و در کنار هم قرار می داد و می پخت . کله هائی که چشمهایم رک زده بعضی شان ، چنان برتند و عجیب بود که مو بر تن آدم راست می شد . این نگاهها چقدر وحشتناک بود و کله پز چقدر بی رحم ؛ چونکه خیلی عادی و بدون هیچ احساس ترخمی ، چشمها را از حدقه آنها بیرون می آورد . گاهی گوشهای آنها را می برید و گاه زبان آنها را از ته قطع می کرد و چندین بار دیده بودم که وقتی همه گوشت اطراف آنرا جدا کرده بود ، آخر سر آنرا به طرز مخصوصی تکان می داد ، طوری که زله بسیار مهمی که به مغز معروف شده بود ، بیرون می آورد . او در بیرون آوردن این ماده حیاتی ، چقدر ماهر بود . درجه مهارت یک کله پز به بیرون آوردن درسته یک مغز ربط داشت ؛ چونکه هر کسی نمی توانست آنرا سالم و درسته بیرون آورد و در بشقاب بگذارد .

بیشتر مشتریهای او در داخل غذا می خوردند ، اما از پنجره می دیدم که گاهی زنی داخل دکان می شد و از زیر چادرش قابلمه ای بیرون آورده ، جلوی پیشخوان کله پز می گذاشت و بعد که آماده می شد ، پولش را می داد و دوباره زیر چادر می گذاشت و می رفت .

اینظرفتر خیلی نزدیک به زیر پنجره من ، دکان خیاطی بود . بین خیاط و پارچه فروش و کله پز ، دوستی عمیقی بود . آنها به همدیگر احترام خاصی می گذاشتندو خیلی اوقات دیده بودم که دوتائی در دکان کله پز می نشستند و غذا می خوردند. تنها چیزی که هیچوقت نمی فهمیدم این بود که چرا کله پز از پارچه فروش و خیاط پول نمی گرفت؟ در حالیکه خاکستر چیغم را خالی می کردم ، به این فکر افتادم که بین آنها راز و رمزی هست . ولی چگونه می شد این راز و رمز را کشف کرد؟ پنجره را بستم و دوباره در اتاق شروع کردم به قدم زدن. چند دقیقه بعد مادرم وارد شد و شروع کرد به عوض کردن پانسبانهای بدنم. او برگهای کهنه و چرک آلود قبلی را بر می داشت و پس از تمیز کردن زخمها، با برگهای سبز و تازه ای که از برکه آورده بود ، روی زخمها را می بست.

آنروز دلم خیلی تنگ بود. نه فقط از عشقم و از معشوقم ؛ بلکه از تفاوتهای مردم و اینکه بعضی شان چنان فقیر بودند که حتی پول آنرا نداشتند ، غذائی کامل برای بچه هایشان بخرند و از همین رو کله پز به مقدار پولی که در کف دستش گذاشته می شد ، ملاقه بزرگش را در دیگ می چرخاند و از آب آن ، که چربی زیادی هم داشت به مشتری می داد. یاد سگهای بازار افتادم که برای بدست آوردن تکه غذای آشغالی ، چقدر تک پا می خوردند و تحقیر می شدند. توله های این سگها ، بدون اینکه وضعیت پدر و مادرشان را بدانند ، در هم می لولیدند و بازی می کردند و روز به روز بر تعداد آنها افزوده میشد . آره آنروز از یادآوری آنهمه تفاوت و فاصله بیشتر غصه خوردم و باز دوباره سیل اشکهایم جاری شد. دیگر هیچ چاره ای برای آرام کردن دلم نداشتم بجز نقاشی کردن؛ و به همین خاطر روی دیوار شرقی اتاقم ، شروع کردم به نقاشی درختی بسیار تن و مند . آره درخت پی پل ، شاخه های آن از بالا آویزان شده و از روی تنه به طرف زمین کشیده می شدند و به این ترتیب بر قطر تنه آن هر آن افزوده می شد . و این حوالی چهار ماه پیش ، نه سه ماه و پنج روز پیش بود . من چقدر خسته و نالان بودم و هیچکسی جز مادرم به ناله ها و خستگیها و گریه هایم توجهی نکرده بود و حالا خسته خسته ، زیر همین درخت نشسته بودم و از این اندیشه که الان معشوقه من به چه کاری مشغول است ، در خود فرو رفتم . چشمهایم را بستم و در دلم به خودم گفتم : من باید چاره این زخمها و رنجها را در خودم بیابم . من علاج این نا امیدی ها و دردها را در خودم دارم.

و باز این صدای مادرم بود که مرا از عالم خودم بیرون کشید. مادرم در آستانه درب ورودی اتاق ، سینی بدست داشت و خواهر کوچکترم نیز همراه او بود . هر دوی آنها به تعجب و تحسین به من نگاه می کردند که پای درخت نشسته بودم ، خواهرم به من نزدیک شد و روبروی من زانو زد و ادای احترام

کرد. دخترها و زنها اصولاً دارای عاطفه ای خاص هستند که همین عاطفه ، گاه انسان را در هم می پیچد . انواع موجودات ، از چرنده و پرند ، تا مار بو آ را در میان شاخه های پر برگ و بار این پی پل کشیده بودم . این درخت و استحکام آن ، ریشه در عشق من به آن زن زیبا داشت ، ولی انگار او خودش از این چیزها بی خبر بود و اگر هم خبر داشت وقتی نمی گذاشت و مرا با احساس و عشقم تنها گذاشته بود و به جای دلداری و همدردی ، بر مشکلات من افزوده بود ولی اینها هم عیبی نداشت چرا که راستی راستی دوستش داشتم و حالا خیلی بیشتر از قدیم به عشق او آلوده شده بودم .

آنشب فضای خانه ما را سکوت کامل گرفته بود . من هیچ صدائی از افراد خانه نمی شنیدم . حس می کردم که مادرم و خواهرم ، وضعیت مرا و اتاق مرا ، بخصوص این آخرین کاری که کشیده بودم با پیچ پیچ برای دیگران تعریف می کردند . بیشتر ها جنب و جوش و حرکت اعضاء خانواده ، حال و هوای خانه را هیجان انگیز جلوه می داد . شوخی ها، خنده ها، و دعوای بچه گانه ، همه و همه حرکت زندگی را در خانه به نمایش می گذاشت ؛ اما حالا سکوت همه جا را فرا گرفته بود و انگار برای من نگران بودند و یا شاید کم کم برای عزاداری و مرگ من آماده می شدند.

فکر می کردم تمامی اعضاء خانواده و این ساختمان به شکل گوی گردی در آمده بود و در فضای سیاه و سکوت وحشت انگیزی ، رها شده بود و هر آن امکان داشت با سرعت به چیزی برخورد بکند و منفجر بشود ؛ طوری که دیگر هیچکسی تکه های آنرا نتواند پیدا کند . این سکوت و تنهایی اولش خوب بود ولی بعدها برایم سخت و سنگین می نمود.

چه روزها و شبهایی که پای همین درخت می نشستم و دود می کردم. حالا دیگر تمامی سقف اتاق دودی شده بود . دودهای خاکستری کمرنگ که با نزدیک شدن به سیاهیهای سقف اتاق ، لابلای ستاره ها ، کاملاً از بین می رفتند.

زخمهای روی تنم داشتند به تدریج خوب می شدند ، حالا کمتر از آنها چرک بیرون می زد و از سوئی هم من به تنهاییهای خودم عادت کرده بودم . حالا دیگر بیشتر از دیگر نقاشیها ، همین درخت را دوست داشتم که نشانه عشق عمیق و ریشه دار من بود. عشقی که از همان اولش محکوم به نقصان و نابودی بود. در آن هیچ نشانه ای از سرور و شادمانی نبود و آنچه در آن موج می زد ؛ تنها غصه بود و جدائی و زخم و خون و ترس . ترس از ادامه داشتنهای این هجران و جداییهای سخت کشنده. و من براستی چه عاشق بیچاره ای بودم.

آنشب هم مثل بسیاری شبهای دیگر ، با گریه و اندوه ، داشت خوابم می برد . درست مثل بچه ای که مادرش از فقر و نداری و یا به هر دلیل دیگری ، او را زیر درختی ، یا کنار

همه چیز را ورنه انداز کرده بود، اما هرگز ارزش چندانی برای زحمتهای و رنجهایم قائل نگشته، مرا بی اعتبار تر کرده و بدون حتی بوسه ای، رفته بود و دوباره شیوه قدیمها را در پیش گرفته بود. کسی نبود به او بگوید؛ آخه زن، تو که داره موهات سفید می شه و هیچکسی هم بهتر از این نقاش برات پیدا نمی شه، چرا دیگه داری بازی در می آری؟

یک روز که از پنجره اتاقم به بیرون نگاه می کردم، قاصدکی را دیدم که لرزان و رقصان، آمد آمد و میان دستهای من نشست. در دلم خوشحال شدم و آمدن این قاصدک را به فال نیک گرفتم. اینچنین تجربه ای را هرگز نداشتم. در دلم فکر می کردم که این قاصدک از سوی معشوق من به اینجا آمده و پیام از عشق و دوستی دارد و بیرون، در میان کوچه، چند برگ زرد را دیدم که به دست باد اینطرف و آنطرف می پریدند.

چپم را پر از تنباکو کردم و همچنانکه داخل کوچه را نگاه می کردم، آترا روشن کردم، دود از دهان من به بیرون می رفت؛ ولی باد آنرا دوباره به داخل اتاق بر می گرداند.

هنوز آثار سرما خوردگی در تن من مانده بود و به همین خاطر مجبور بودم که خودم را با لباسهای زخمیتری بپوشانم؛ اما فکری به سرم زد، فضای اتاق را سر مای عجیبی فرا گرفته بود، چرا یک نقاشی گرم نکشم که تأثیر این سرما را خنثی کند؟! دیوار کنار تختخوابم تنها جایی بود که هیچ نقشی در آن وجود نداشت. من این آخرین نقطه را برای آخرین طرحم در نظر گرفتم، اما با خودم شرط بستم که این آخرین تصویر گرم باشد، طوری که گرمای آن همه نقاشیهای دیگر را و بخصوص خودم را آب کند و حالا دیگر دست به کار شدم.

دهانه غاری را کشیدم که دیوارهای آن از سخره های خشن و خشک تشکیل شده بود، غاری در دل یک کوه که دامنه آن به صحرایی سوزان و خشک ختم می شد. صحرایی سوزان که اگر در آن راه می رفتی، پوست پاهایت قلفتی می سوخت و کنده می شد. از درختهای همیشه تشنه آن، خرما های شیرین که سرشار از حرارت و گرما بود، آویزان شده بود و تعداد افرادی محدود که با شترهایشان؛ به سمت درخت پی پل که آنطرفتر اتاق بود، در حرکت بودند.

اما مهمتر همین غار بود که مثل اتاق خودم نبود. دیوارهای آن زخیم و داغ بود و فضای داخل آن آرام و صمیمی. صدای آدم در آن می پیچید و بر می گشت؛ انگار او خودش را در آنجا پنهان کرده بود و چون من نام او را نمی دانستم، فریاد می زد: اووو و از آنطرف پاسخ می آمد: هووووو....

و اینطوری آدم تنها نبود. خودم هم از این منظره در تعجب بودم و وقتی به خودم آمدم، دیدم این نقاشی، جداً کاملتر و بهتر از آنها دیگر است. لاقول گرمائی و خرمائی داشت که از آن شهد و شیرینی

بیرون می زد!

یادم هست درست یکماه و چهار پنج روز قبل بود که این نقاشی را کشیده بودم و این کاملترین، بهترین و آخرین نقاشی من بود و دیگر در اتاق من هیچ جایی برای تصویر کشیدن وجود نداشت.

بعدها شنیدم و شایع شده بود که آنروز که من مشغول این آخرین نقاشی بوده ام؛ سقف ایوان خانه مان ترک بزرگی برداشته بوده!

از پنجره بیرون را نگاه کردم، ساکنین محله از کنار هم می گذشتند و جلوی دکان کله پزی مکث کرده، و بعد از سلام و احوالپرسی می رفتند. و در یک لحظه آنچه را که نمی باید می دیدم؛ دیدم. راستی راستی ای کاش کور می شدم و اینرا نمی دیدم چون زنی که از زیر پنجره اتاقم گذشت، همان معشوقه من بود که بی اعتناء به همه چیز و همه کس از کوچه رد می شد. خیاط و پارچه فروش به او سلام دادند ولی او کمترین اعتنائی نکرد، رفت و راست جلوی کله پزی ایستاد. صدای نفسهایم در سینه چنان شدید شده بود که انگار می خواست قلبم بیرون بپرد. کله پز را دیدم که دست چربش را به ریش و سبیل بلندش کشید و از دکان بیرون آمد. من از اینجا صدای آنها را نمی شنیدم ولی بروشنی آشکار بود که کله پز چیزی را درگوشی به آن زن گفت که باعث خنده عجیب او شد. هیچ شرم و حیائی در کار نبود، کله پز آشکارا دست برده و نشگون داغ و گزنده ای از ران آن زن گرفت، طوری که او جیغ کشید و با حالتی از ناز و کرشمه چیزی گفت که من نشنیدم.

دیگر طاقت نیاوردم، درب اتاق را باز کردم و مثل وحشی های بیابان گرد بیرون پریدم. می خواستم هر دوی آنها را بکشم. مادرم مرا دید و انگار از خیلی پیشترها منتظر چنین وضعی بوده باشد به سمت من آمد و گفت: عصبانی نباش، خودت را کنترل کن، این وضعیت مدتهاست که ادامه دارد و تو گویا امروز اولین باری است که آنرا می بینی.

تعجب کردم و بدون هیچ حرفی با عصبانیت به سمت درب خروجی منزل رفتم ولی درب از داخل بسته شده بود، یعنی مادرم از قبل آنرا قفل کرده بود. چه افتضاح عجیبی. دیگه بهتر از این نمی شد. همه برادرها و خواهرهایم تعجب زده، هراسان شده بودند و نمی دانستند که جریان از چه قرار است. چاره ای نداشتم، شرمنده و غمگین، سرم را به زیر انداختم و وارد اتاق خودم شدم. باز دوباره پشت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، آن زن رفته بود ولی خیاط و پارچه فروش، هر دو جلوی دکان کله پز جمع شده؛ می گفتند و می خندیدند.

پنجره را بستم و روی تختخوابم دراز کشیدم، من چه عاشق بد بختی بودم. ستاره های سقف اتاقم دور سرم می چرخیدند و در آن غروب تلخ پاییزی، فضای اتاقم داشت تاریک و تاریکتر می شد و من بدون توجه به اطراف و بدون

هیچ علاقه ای به روشن کردن چراغ، همانطور در تختخوابم دراز کشیده بودم و این صدای اذان بود که از دور به گوش می رسید.

لحظاتی بعد کسی به درب اتاقم می زد، مادرم بود که آمده بود تا شام مرا بدهد، در را باز کرد و از تاریکی اتاق شکایت کرد و اینکه نمی توانست مرا ببیند. بلند شدم، چراغ را روشن کردم و دوباره به تختخواب برگشتم. مادرم برایم آش درست کرده بود. غذائی که شامل نخود و لوبیا و چند جور سبزی معطر بود، داغ و پر حرارت. کنار کاسه آش، مقدار زیادی تون تازه هم گذاشته بود. خیلی گرسنه بودم و با اشتهای هرچه تمامتر غذایم را خوردم و حالا تنها چیزی که راستی راستی می چسبید، یک دود درست و حسابی بود. با حوصله و با دقت چپم را پر از تون کردم، اینبار دودی که بیرون می آمد غلیظ تر بود. یکی یکی نقاشیهایم را وارسی کردم. از همان اولی که تصویر مستقیم همان زن بود، تا همین غار و صحرای سوزان، یکی یکی همه را بررسی کردم. غلظت دودی که می کشیدم بر حضور ذهن من کاملاً می افزود. همه ماجرا را از اول تا آخر نگاه کردم. انگار ماه و ستاره ها و خورشید، درختها و همان گاو که خودش روی زبانش، ستاره های خاکستری رنگ داشت و خلاصه همه چیز و همه چیز از جلوی من یکی یکی عبور می کردند. من از آنها سان می دیدم و به هر کدامشان که عبور می کردند در دلم می خندیدم و به جای تشویق، در دلم تنبیه می کردم و بد و بیراه می گفتم.

همه نقاشیها مثل دسته ای از سر بازان نظامی شده بودند که سر گرو هشان همان زن بود؛ زنی که صد ها بار خود را در اختیار غریبه ها گذاشته بود و این روزها حتی جلوی مردم به کله پز حال می داد.

در حالیکه دود غلیظی را تو می دادم، و سائل نقاشی را کنار زدم و قلم موی بزرگم را برداشتم، قوطی رنگ سفید را آوردم و با دقت هر چه تمامتر، روی هر دو دوش نقاشی او پاره آجری کشیدم.

وقتی کارم تمام شد، اینطرفتر آمدم و از دور آنرا نگاه کردم، قیافه او خنده دار شده بود. سر گروهبانی احمق که تنها هنرش خود فروشی بود و از اینرا نزد دیگران احترام و عزت کسب می کرد.

شب شده بود و من هنوز در گرما گرم این حماقتها، نقاشیها، عشق بازی کردها، بوسه ها و تعزیرها و جدائیها و سان دیدنها، می خندیدم، خنده هائی کشار و عمیق که راستی راستی فضای خانه را می لرزاند و در دیگران ترس ایجاد می کرد. خنده هائی که ترس جدی به وجود می آورد و باعث لرزش اشیاء اتاقها می گردید؛ طوری که انگار زلزله آمده.

نیمه های شب بود که از خنده ایستادم و به پنجره زل زدم، دوباره قوطی رنگ سفید را باز کردم و قسمت بیرونی آن

پنجره را رنگ زدم، دیوار خانه ما خودش رنگ سفید داشت، بنا براین وقتی پنجره را رنگ زدم از خانه بیرون رفتم و از داخل کوچه به طرف اتاقم نگاه کردم. همه جا یک دست و یکرنگ شده بود. انگار اصلاً در آنجا پنجره ای نبوده.

دو باره به اتاق خودم آمدم و بدون هیچ دغدغه ای، راحت خوابیدم. صبح که بیدار شدم حس کردم در وجود من نیروهای تازه ای بوجود آمده یا بیدار شده بودند. نیرو هائی که حس شادی را در من بوجود می آوردند. صدای هیاهوی کوچه را به وضوح می شنیدم؛ بخصوص صدای کله پز و دوستانش که از همه آشکار تر بود. چقدر خوشحال بودم که حد اقل توانسته بودم آنها را عصبانی کنم.

کسی به درب اتاقم محکم می کوبید و این مادرم بود. فریاد میزد و می گفت درب را باز کن. پشت درب اتاق رفته و گفتم: از این به بعد من درب اتاقم را با حساب باز می کنم، شما هم نگران من نباشید؛ بروید و مرا به حال خودم بگذارید.

چند روز گذشته بود و اوضاع به ظاهر آرام بود. اما آرامش قبل از طوفان. مادرم باز دوباره پشت درب اتاق ایستاده بود و محکم به آن می کوبید، طوری که دیوارها میلرزیدند. یاد آن روزهای اول افتادم که در کنار برکه، دختری نیمه برهنه را دیده بودم، دختری زیبا و جذاب که با یک نگاه، دل و هوش مرا برده بود. هر چه بر عصبانیت مادرم افزوده می شد، قیافه این دختر زیبا چهره از پیش چشمم، محو و محو تر می شد. تمام تلاش خودم را کردم که چهره او را حفظ کنم ولی نتوانستم. بالا خره مادرم خسته شد و رفت. سکوت و آرامش فضای خانه را در بر گرفته بود. ناگفته پیدا بود که تمامی اهل محله نزد مادرم شکایت کرده بودند، از اینکه زیبایی محله را با برداشتن آن پنجره از بین برده بودم و عصبانیت مادرم بی دلیل نبود. اما من می بایست بهتر او را درک می کردم، چرا که همین مادرم بود که به من غذا داده بود و هستی بخشیده بود و عاشق شدن من، آنهم به آن طریق مفتضحانه؛ تقصیر او نبود.

دو روز بود که درب اتاقم را حتی برای مادرم باز نکرده بودم و به عبارتی خودم را زندانی کرده بودم، بدون آب و غذا ولی از هیجان کار هائی که کرده بودم و چیز های دیگری که در سر داشتم، اصلاً گرسنگی و یا تشنگی نداشتم.

غروب روز سوم بود که کسی به نرمی درب اتاقم را زد و مرا به اسم صدا کرد؛ این صدا از سوئی غریبه و از سوئی آشنا بود. از داخل اتاق فریاد زدم کیه؟

همان صدا به آرامی و نرمی جواب داد، دوست قدیمی کنار برکه.....

رعه عجبیبی به تنم وارد شد، آیا درست می شنیدم؟! پشت در رفتم و گفتم: چکار داری؟ و او در جوابم گفت: دلم برات تنگ شده بود. از اینورا رد می شدم، گفتم احوالی

ازت بپرسم. حالا در را برام باز نمی کنی؟

شور و هیجان بی پایانی سراسر و جودم را در بر گرفته بود. به آرامی و با تر دیدی که در چشمهایم قرار داشت، درب اتاق را گشودم. آره خودش بود. تنهای تنها، با پیراهنی بسیار بلند که چینهای فراوانی داشت، زخیم و خوشرنگ؛ بدون هیچ تعارفی وارد اتاق شد و درب را پشت سرش بست.

فضای اتاق نسبتاً تاریک بود، چراغ را روشن کردم و به صورتش نگاه کردم. آخرین باری که او را دیده بودم، هنوز در پوست چهره اش شادابی و طراوت و جود داشت، اما حالا پوست صورتش چین بر داشته بود. موهایش رو به سفیدی زده بود و پشتش مقداری خمیده بنظر می رسید. اما در مجموع هنوز زیبا بود و هنوز همان زیبایی روز اول را داشت. با بی حوصلگی خاصی دیوارها، سقف و همه جا را نگاه کرد، نگرانی در چهره اش هویدا بود و وقتی روبروی خود من قرار گرفت، در نگاهش حالتی از التماس و پشیمانی و جود داشت که دل انسان را کباب می کرد. لبهایش هنوز هوس انگیز بود و اندامش شکیل و زیبا. در میان چشمهایش قدرتی وجود داشت که کوه یخ را آب می کرد. تمنائی از وصال و بوسه ای بی پایان.

و در حالیکه به وسط دو آبروی من می نگرست، پیراهنش را کنار زد و زیبایی هزار چندان بدن سفید و نرمش را در معرض نگاهم گذاشت. و با یک حرکت همه آنچه را که پوشیده بود از تن بیرون آورد و لخت و مادر زاد جلوی من ایستاد. دلم می خواست قدرت رافائل را داشته ام و او را در همین حالت نقاشی می کردم اما.....

من بر جای خود میخکوب شده بودم، او به سمت من حرکت کرد و تر دستانه به من چسبید. پستانهایش را به سر و صورتم می مالید و بدنش بوی عطر خاصی شبیه عود هندی داشت، بوئی که تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد. دستهایش را وسط پاهای من گذاشته بود و با نگاهش شدیداً مرا جستجو می کرد.

برای یک لحظه جای بوسه های قبلی او را روی تنم دیدم و حس کردم، جای بوسه هائی که هر کدام زخمی شده بود و از آن چرک بیرون زده بود. تر سیدم و ناخودآگاه با حرکتی تند او را کنار زدم؛ او کنار تخت روی زمین افتاد و در همان حالت به من نگاه کرد. مفهوم نگاهش سنگین و تحقیر آمیز بود اما هنوز حالتی از نگرانی در چشمهایش موج می زد.

بلند شد، لباسش را پوشید و به نرمی از درب اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد مادرم، برادرم و خواهر کوچکترم؛ هر سه آمدند و هر کدامشان در گوشه ای از اتاق نشستند. نه من و نه آنها، هیچکدام حرفی نمی زدیم. برادرم زیر درخت نخل نشسته بود و خواهر کوچکترم زیر درخت پی پل. مادرم روی تخت خودم نشسته بود و با آرامش خاصی اتاق را ورنانداز می کرد و در حالیکه سعی داشت به من قوت قلب بدهد گفت:

برایت غسل آورده ام بخور تا کمی جان بگیری.

کاسه ای از غسل و تعدادی برگ مو که روی هم چیده شده بود، در سینی قرار داشت. مادرم به بچه ها اشاره کرد که بیایید برویم و وقتی از اتاق بیرون می رفت، به او گفتم: لطفاً درب اتاق را باز بگذارید....

او لبخندی زد و همراه بچه ها بیرون رفت.

در حالیکه با عطش خاصی چپقم را پر از تو تون می کردم، مناظر اتاق را درنظر آوردم. خیلی شلوغ پلوغ بود. زمانیکه تب و لرز داشته ام و هذیان می گفته ام به چندین جای نقاشیها دست زده بودم و جالب اینکه تمام خط و خطوطی که اضافه کرده بودم برنگ زرد بودند. فردای آنشب درست بعد از صرف صبحانه، لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. خیلی وقت بود بیرون نرفته بودم.

خیاط محله در حالیکه داشت بسم الله می گفت؛ قفل دکانش را باز می کرد و وقتی مرا دید ابروهایش بهم رفت و با تعجب به من سلام داد. من روبرویش ایستادم، یکی از دستهایم را در جیب بردم و بعد از سکوت مختصری که بین ما واقع شد، از کنارش گذشتم و اصلاً جواب سلامش را ندادم.

بدون اینکه به عقب نگاه کنم، بروشنی حس کردم که او مثل یخ زده ها از پشت سر دقیقاً خط رفتن مرادنبال می کند. در داخل دکان کله پزی دو نفر نشسته و کله پاچه می خوردند. او همیشه نیمه های شب دکانش را باز می کرد و برای فروش صبحانه حاضر می شد. نه بر حسب عاداتهای قدیم، بلکه از روی عمد به طرف برکه راه افتادم. در قسمت جنوب مرکزی آن، خانه های مخروطی شکلی از سنگ ساخته بودند، بدون پنجره و هیچکسی داخل آنها زندگی نمی کرد. اما آنطرفتر در قسمت شرقی برکه، درختهای قد و نیم قد جدیدی روئیده بودندو زیر بزرگترینشان، کسانی در حالت نشسته به خواب رفته بودند. به به چه عالم هپروتی! اینجا همه چیز به امان خدا ول شده بود و کسانیکه اینجا آمد و رفت می کردند، خیلی لاغر و تکیده بودند.

در قسمت شمال غربی همین درختها، دیواری ساخته بودند که لای آجرهایش پر از نامه های عاشقانه بود، حتماً برای آن زن هر جائی نوشته بودند. کسانی رو بروی این دیوار ایستاده و خم و راست می شدند و چیز هائی بلغور می کردهند که به هیچوجه مفهوم نبود.

باورم نمی شد که این برکه همان برکه قدیم بوده باشد. چه تغییرات عجیب و غریبی صورت گرفته بود.

از داخل درختها گذشتم و باطلاق را دیدم که روی آترا با برگهای پولک دوزی شده قشنگی پوشانده بودند. آدم دلش می خواست، حد اقل یکی از آنها را بردارد. خوب نگاه کردم و جای پای پارچه فروش را اینجا دیدم و شناختم؛ با آن کفشهای کلاش نوک برگشته که با هر گونه کفش دیگری تفاوت خاصی داشت؛ چون روی کفشهایش هم نقش و نگار